

هر آنچه دوست داری، از دست خواهی داد

آلfi^۱ بالآخره به یکی از بسی شمار متل های شماره‌ی شش^۲ بزرگراه شماره‌ی هشتاد میان‌ایالتی رسید. متلی درست واقع در غرب لینکن^۳ نبراسکا^۴ او در مسیر غرب به شرق بزرگراه چهار بانده بود و تابلوی راهنمایی لینکن، نبراسکا را در برابر خود می‌دید. حول و حوش دو و سه‌ی بعد از ظهر بود که بارش برف آغاز شده بود. هم زمان با این که سور، آسمان گرگ و میش ژانویه را ترک می‌گفت، دانه‌های برف نیز رنگ زرد روشن چراغ کمنور مخصوص متل^۵ را محو و محوت می‌کردند و به این صورت علایم، تهرنگ ملايم‌تری به خود گرفته بودند. خورشید در حال غروب بود و شب نیز در راه. وزش باد هم چنان شدید و شدیدتر می‌شد، و صدای باد با قدرت هر چه تمام‌تر در فضای اطراف می‌پیچید، درست بهسان صدای کرکننده‌ی سکوت سنگین... سکوتی که گویی از هر صدای بلندی گوش خراش‌تر است... معمولاً در بخش‌های وسیع هموار میانی کشور امریکا، در گندمزارها و مزارع بی‌پایان، چنین صدایی

۱. Alfie

۲. نام یک سری متل‌های معروف زنجیره‌ای ارزان‌قیمت، اما تمیز، دارای حمام و تخت و تلویزیون.

۳. Lincoln، مرکز ایالت نبراسکا در امریکا.

۴. Nebraska ایالتی در نواحی مرکزی امریکا دارای گندمزارها و پنهانزارها و مزارع وسیع.
۵. منظور علایم مربوط به اتاق‌های خالی متل‌ها و قیمت‌شان است که با چراغ‌های سورانی مشخص می‌شوند.

به گوش می‌رسد، آن هم اغلب در فصل زمستان. و این به چه معنا بود؟ هیچ چیزی مگر دردرس؛ اما اگر آن شب برف سنگینی می‌بارید - اداره‌ی هواشناسی ظاهراً هنوز نتوانسته بود، تصمیم بگیرد - بزرگراه میان ایالتی را تا صبح می‌بستند. که البته این امر برای الفی زیمر^۱ علی‌السویه بود.

او کلیدش را از متصدی پذیرش متل - مردی با جلیقه‌ی قرمز - گرفت، و اتومبیل‌اش را تا انتهای سوی دیگر آن ساختمان دراز بلوکه‌سیمانی راند - دراز از نظر طولی نه ارتفاع (متل‌ها اکثراً یکی دو طبقه‌اند، با اتاق‌ها و طبقاتی کم تعدادتر از هتل). اما از نظر طولی خیلی درازند، کلی اتاق‌پشت سر هم ردیف می‌شود). بیست سالی می‌شد که الفی در نواحی شمال مرکزی^۲ امریکا جنس می‌فروخت؛ او به منظور تضمین کسب خواب و استراحت شامگاهی‌اش چهار قانون اساسی و بنیادین را تدوین کرده بود. قانون اول، همیشه از قبل، اتاقات را رزرو کن. دوم، حتی‌المقدور در متلی با نمایندگی انحصاری^۳ اتاق رزرو کن - میهمان‌سرای آشنا و همیشگی هالیدی^۴ خودت، میهمان‌سرای آشنا و همشگی راما‌دادی^۵ خودت، میهمان‌سرای آشنا و همیشگی کامفورت^۶ خودت، و یا متل آشنا و همیشگی شماره‌ی شش خودت. سوم، همیشه

^۱. *Zimmer*

^۲. *Midwest*. ایالت‌های مرکزی امریکا، شامل شهرهای کوچک و مزارع وسیع. اوهايو، ایندیانا، ویس‌کانزین، مینه‌سوتا، کانزاس، نبراسکا، آیووا، میسوری، میشیگان، داکوتای شمالی و جنوبی، و اوکلاهوما در این ناحیه قرار دارند.

^۳. مثل رستوران‌های مک دانلد که در آن‌ها توسط آدم‌های مختلف، تجارتی یکسان انجام می‌شود. کثرت یک شغل واحد در کل کشور توسط اشخاص گوناگون با یکسری حقوق انحصاری مشخص و مشابه.

^۴. *Holiday*

^۵. *Ramada*

^۶. *Comfort*

اتاقی در بخش‌های انتهایی رزرو کن. به این صورت، بدترین چیزی که نصیبات می‌شود، یک سری همسایه‌ی شلوغ و پرسروصداست. قانون آخر، اتاقی را رزرو کن که شماره‌اش با عدد یک شروع می‌شود.^۱

الفی چهل و چهار ساله بود، برای انجام خیلی کارها پیر شده بود، برای خوردن خوراک استیک و سبزیجینی سرخ کرده، یا برای جابه‌جایی و حمل چمدان‌هایش به طبقه‌ی دوم. این روزها اتاق‌های طبقه‌ی اول معمولاً برای غیرسیگاری‌ها رزرو می‌شود. الفی یکی از اتاق‌های طبقه‌ی اول را رزرو می‌کرد، سیگارش را هم می‌کشید.

یک نفر جاپارک مقابل اتاق شماره‌ی صد و نود را اشغال کرده بود. همه‌ی جاپارک‌های مقابل ساختمان بلوکه‌سیمانی، پر بود. الفی به هیچ وجه تعجب نکرد. می‌توانستی از قبل جاپارک‌ات را رزرو کنی تا خیال‌ات راحت باشد، اما حالا که دیر رسیدی (منظور از دیر در چنین روزی یعنی پس از ساعت چهار بعداز‌ظهر)، دندت نرم، باید پارک کنی و پیاده گز کنی. اتومبیل‌های متعلق به آدم‌های سحرخیز به دیوار سیمانی خاکستری و درهای زرد روشن ساختمان چسبیده بودند؛ کلی اتومبیل پشت سرهم ردیف شده بود و لایه‌ی نازک برف، پنجره‌های شان را پوشانده بود.

الفی اتومبیل‌اش را به‌سوی نبش کوچه راند، و سپس پیچید و پارک کرد، طوری که سر شورولت‌اش به‌طرف فضای پهناور سفیدرنگ مزرعه‌ی یک کشاورز قرار گرفت، مزرعه‌ای که رفته‌رفته درون نور خاکستری انتهای روز غرق می‌شد. الفی در انتهایی‌ترین دیدرس نقطه‌ی

^۱. مثل ۱۱۰، ۱۰۳، ۱۱۰، و ... اتاقی که شماره‌اش با عدد یک شروع شود، در طبقه‌ی اول است- امتیاز در طبقه‌ی اول بودن پارک کردن اتومبیل درست رویدروی اتاق، و نکشاندن بار و بندیل به طبقه‌ی دوم است. اتاق‌هایی که شماره‌ی آن‌ها با ۲ شروع می‌شود، در طبقه دوم قرار دارند.

دیدش نور چراغ‌های حشره‌کش^۱ یک کلبه‌ی مزرعه‌ای را دید. در آنجا حتماً اهالی خانه راحت و آسوده در جای گرم‌ونرم و دنج‌شان استراحت می‌کردند. اینجا که باد شدید وحشیانه می‌وزید و اتومبیل الفی را محکم تکان می‌داد. انبویه دانه‌های برف لحظه‌ای جلوی دیدگان الفی را گرفتند و چراغ‌های حشره‌کش کلبه‌ی مزرعه‌ای لحظانی چند از نظر ناپدید شد.

الفی مرد درشت‌هیکلی بود با چهره‌ای گلگون، تنفس‌اش نیز هم‌چون همه‌ی سیگاری‌ها پرسرو صدا و خس‌خسی و خشن‌دار بود. او پالتو به تن داشت، چرا که مردم دوست دارند فروشنده‌ها را پالتو پوش بیینند. فقط و فقط پالتو؛ کت به هیچ وجه. مردم از مغازه‌دارهای کت‌پوش و کلاه‌جان دی‌یر^۲ به سر خرید نمی‌کردند. کلید اتاق، روی صندلی کنار راننده در کنار الفی قرار داشت. کلیدی متصل به قطعه‌پلاستیک لوزی‌شکلی سبزرنگ، کلیدی واقعی، نه کارت مگ‌کارد^۳ رادیو روشن بود و کلینت بلک^۴ آواز می‌خواند: «هیچی به جز چراغ‌های عقب.» این یک آواز وطنی بود. لینکن برای علاقه‌مندان به موسیقی راک^۵، موج FM هم داشت، اما انگار موسیقی راک-اند-رول^۶ چندان باب میل الفی نبود. نه در آن برهه از زمان و مکان که اگر موج AM را می‌گرفت، هنوز هم صدای پیرمردان خشمگینی را می‌شنید که دستور آتش می‌دادند.

حشرات به محض تماس با لامپ این چراغ‌ها فوراً می‌ترکند، و همزمان با مردن‌شان لحظه‌ای جرقه‌ای نورانی روی لامپ ایجاد می‌شود، البته هنگامی که باد شدید نمی‌وزد؛ به هنگام وزش باد شدید، چراغ‌های حشره‌کش خاموش‌اند، چون معمولاً حشره‌ای وجود ندارد.
^۷ John Deere، کارخانه‌ی امریکایی سازنده‌ی وسایط نقلیه‌ی کشاورزی.

^۸ Mag Card، کارتی بسیار محکم و مقاوم؛ امروزه در هتل‌ها به جای کلید از کارت‌های رمزدار استفاده می‌شود.

^۹ Clint Patrick Black، (۱۹۶۲)، خواننده و آهنگ‌ساز معروف امریکا، متولد نیوجرسی.

^۱. Rock

^۲. Rock-and-Roll

او موتور اتومبیل را خاموش کرد، کلید اتاق صد و نود را داخل جیب اش گذاشت و جیب اش را بررسی کرد تا مطمئن شود دفتر یادداشت اش هم‌چنان همراه اش است. رفیق شفیق قدیمی اش. در حالی که انگار داشت نکته‌ای را به خود یادآوری می‌کرد، گفت:

«يهودی‌های روسي را بجات بدء! غنایم بالرزش را جمع کن!»

الفی از اتومبیل پیاده شد، ناگهان بادی شدید به سوی اش هجوم برد و او را کمی به طرف عقب متمايل کرد. الفی لحظه‌ای روی پاشنه‌هايش ایستاد. پاچه‌های شلوارش تندوتند به پاهایش می‌خورد. خنده‌اش گرفته بود، خنده‌ی خس خسی خش دار یک مرد سیگاری حیرت‌زده.

نمونه کالاهای او در صندوق عقب اتومبیل بود، اما الفی امشب به آن‌ها نیازی نداشت. نه، امشب نه، اصلاً و ابدأ او کیف‌دستی مردانه و چمدان‌اش را از صندلی عقب اتومبیل برداشت، در اتومبیل را بست و سپس دکمه‌ی سیاه جاسوییچی‌اش را فشار داد. با فشار دادن این دکمه همه‌ی درها با هم قفل می‌شد. دکمه‌ی قرمز، مخصوص آژیر خطر بود. مواقعي که شخصی مورد حمله یا دزدی قرار می‌گرفت، دکمه‌ی قرمز را فشار می‌داد. الفی هرگز مورد حمله یا دزدی قرار نگرفته بود. به نظر او دزدها سراغ فروشنده‌های خوراکی‌های خوشمزه نمی‌رفتند، حداقل نه زیاد، به خصوص در آن بخش از کشور. بازار تقاضای خوراکی‌های با کیفیت عالی، در نبراسکا، آیووا^۱، اوکلاهوما^۲، و کانزاس^۳ حسابی پر رونق

^۱Jawa ایالتی واقع در نواحی شمال مرکزی امریکا، معروف برای کشاورزی.

^۲Oklahoma، ایالتی واقع در بخش‌های غربی مرکزی امریکا، معروف برای کشاورزی.

^۳Kansas، ایالتی واقع در نواحی شمال مرکزی امریکا، معروف برای کشت غله و گندم.

هر آنچه دوست داری، از نسخه خواهی داد | ۱۵ |

بود؛ حتی در داکوتای شمالی و جنوبی^۱ نیز؛ اگر چه خیلی ها همچنان است این قضیه را باور نکنند.

الفی کارش را خوب انجام داده بود، به خصوص در عرض این دو سال گذشته که دیگر حسابی از تمام زیر و بسم بازار آگاه شده و تمام رموز تجارت را فراگرفته بود و دیگر سی دانست مردم طالب چه اجنبی اند- البته این امر به معنی تساوی بازار تقاضا با، به اصطلاح، کود کشاورزی نبود؛ تقاضای محصولات هرگز مشابه و مساوی با نیاز به کود خوب برای کشتزارها نیست، کودی که حتی در آن لحظه، در آن فصل از سال، نیز الفی قادر به استشمام اش بود، بوی کود همراه با وزش باد زمستانی به مشمام اش می‌رسید، بادی که گونه‌های الفی را همچون تکه‌ای یخ سرد می‌ساخت، و آن‌ها را سرخ‌تر از حالت طبیعی شان می‌کرد.

سرانجام لحظه‌ای ایستاد تا وزش باد آرام‌تر شود. وزش باد که آرام‌تر شد، الفی دوباره موفق به مشاهده‌ی نور چراغ‌های حشره‌کش کلبه‌ی مزرعه‌ای شد. کلبه‌ی مزرعه‌ای. یعنی این امکان وجود داشت که پشت آن چراغ‌ها، حتی در آن لحظه، همسر کشاورز مشغول داغ کردن قابل‌مهای سوب نخودفرنگی کاتجر اسپلیت^۲ باشد؟ یا شاید هم در حال گرم کردن خوراک گوشت و سبیب‌زمینی کاتجر شیپرد^۳ یا خوراک جوجهی فرانسوی^۴ درون مایکروویو؟ بله این امکان وجود داشت. کاملاً این امکان وجود داشت. آن هم درحالی که شوهرش کفسن‌هایش را از پا درآورده

ایالت‌هایی واقع در نواحی شمال مرکزی امریکا، معروف برای North and South Dakota

کشاورزی و منابع معدنی (هم‌مرز با کانادا).

^۲. Cottager Split، نوعی غذای آماده.

^۳. Cottager Shepherd، نوعی غذای آماده.

^۴. Chicken Francais، نوعی غذای آماده.

بوده، پاهای جوراب‌پوش‌اش را روی بالشکی گذاشته بوده و اخبار سر شب تلویزیون را نگاه می‌کرده. پرسشان هم حتماً داشته با آثاری گیم‌کیوب^۱ بازی می‌کرده، و دخترشان هم بسی‌برویرگرد تا چانه داخل حباب‌های کف‌آلود خوش‌بوی وان حمام فرورفته بوده، گیسوان‌اش را با رویانی بالای سرش بسته بوده و داشته کتاب قطب‌نمای طلایی اثر فیلیپ پولمن^۲ را می‌خوانده... شاید هم یکی از سری کتاب‌های هری پاتر^۳ را هری پاتر، کتاب‌های مورد علاقه‌ی کارلین^۴، دختر الفی. همه‌ی این ماجراها پشت چراغ‌های سورانی حشره‌کش خانه اتفاق می‌افتد؛ به اصطلاح میله‌ی چهارشاخ‌گاردان اتومبیل خانواده به آرامی حول محور و پیچ‌ومهره‌های خودش می‌چرخد؛ اوضاع عالی‌ست، همه‌چیز روبراه است، همه‌چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود، اما بین آن‌ها و حاشیه‌ی این قسمت از پارکینگ، حداقل دو کیلومتری فاصله بود، دو کیلومتر مزرعه‌ی هموار و سفیدپوش که نور بسی‌رمق آسمان خواب‌آلوده‌ی زمستانی روی آن می‌تابید. الفی لحظه‌ای کوتاه تصور کرد که با کفش‌های رسمی‌اش وارد مزرعه‌ی برفی می‌شود، در حالی که چمدان‌اش را به یک دست و کیف‌دستی مردانه‌اش را به دست دیگر گرفته، هم‌چنان شیارهای زراعتی یخ‌زده‌ی زمین را پشت‌سر می‌گذارد، و بالآخره به در کلبه‌ی مزرعه‌ای می‌رسد، و تُق تُق به در می‌کوبد؛ در باز می‌شود؛ و رایحه‌ی سوب نخودفرنگی به مشام الفی می‌رسد، وَ که چه بسوی دلانگیزی! از

^۱. Game Cube، یک نوع بازی معروف آثاری.

^۲. Philip Pullman (۱۹۴۶)، نویسنده‌ی بریتانیایی که مخاطبان‌اش اکثرآنوجوان‌اند (*The Golden Compass*).

^۳. Harry Potter، شخصیت اصلی کتاب‌های معروف جی. کی. رولینگ- رولینگ نویسنده‌ای بریتانیایی است (J. K. Rowling - ۱۹۶۵).

^۴. Carlene

بوی سوب معلوم است که چه قدر خاصیت غذایی دارد. صدای کارشناس هواشناسی کanal KE تلویزیون از اتفاق دیگر به گوش الفی می‌رسد، «و اما سیستم کم‌فشار دیگری از طرف رشته‌کوه‌های راکسی^۱ به این سمت می‌آید و...»

و حالا الفی قصد دارد به همسر کشاورز چه بگوید؟ این که فقط برای شام گذارش به آنجا افتاده؟ یا این که او را نصیحت کند و بگوید یهودی‌های روسی رانجات بد، غنایم بالرزش را جمع کن؟ یا شاید هم بهتر باشد، بگوید خانم، مطابق خبر موثقی که اخیراً خوانده‌ام «هر آنچه را که دوست داری، از کف خواهی داد»؟ این جمله برای باز کردن سر صحبت خیلی خوب است. این جمله حتماً توجه همسر کشاورز را به مسافر غریبه جلب می‌کند، غریبه‌ای که از قسمت شرقی مزرعه‌ی شوهرش وارد شده و توق‌توق در را کوفته. به این صورت خانم خانه در را به روی الفی باز می‌کند و از او می‌خواهد که وارد خانه شود و توضیحات بیشتری بدهد. الفی هم در کیف‌دستی‌اش را باز می‌کند، و دو کتاب نمونه کالاهایش را به دست خانم خانه می‌دهد و می‌گوید، حالا که او از منافع و فواید غذاهای درجه‌ی یک و خوش‌طعم کاتجر بهره‌مند شده، بد نیست غذاهای مخصوص و با کیفیت عالی مامی‌پیر^۲ را هم امتحان کند. و این که آیا او طعم خاویار را تابه‌حال چشیده؟ خیلی‌ها خاویار دوست دارند. حتی در نبراسکا.

الفی داشت بخ می‌زد. هم‌چنان در کنار اتومبیل‌اش ایستاده بود و داشت قندیل می‌بست.

1. رشته‌کوه‌های مرتفع واقع در شمال امریکا. The Rockies Mountains.

2. نوع غذای آماده. Ma Mere.

او پشت به مزرعه و چراغ‌های نورانی حشره‌کش انتهایی آن کرد و به طرف متل راه افتاد. الفی بسیار با دقت و با احتیاط گام برمی‌داشت تا با ماتحت زمین نخورد. خدا می‌داند که چه قدر تا حالا روی زمین کله‌پا شده بود. کله‌پا شدن در پارکینگ‌های بزرگ متل‌ها... مثل بچه‌کوچولوها. به تعداد موهای سرش زمین خورده بود، و به اعتقادش این قضیه بخشی از مشکل بود.

ساختمان کنارش پیش‌آمدگی تاقچه‌مانندی داشت که می‌توانست آن را بگیرد و از درون انبوه برف خلاص شود. یک دستگاه کوکاکولا هم دید، روی آن نوشته شده بود، از پول خرد مناسب استفاده کنید. یک دستگاه قالب یخ و دستگاه ساندویچ استنکس^۱ نیز بود، کلی شکلات و شیرینی و چیپس هم پشت میله‌ها و فنرهای فلزی پیچ درپیچ و لوله‌ای شکل دستگاه مشاهده می‌شد. البته روی دستگاه ساندویچ، علامت از پول خرد مناسب استفاده کنید وجود نداشت. از اتاق سمت چپی اتاقی که الفی در آنجا قصد خودکشی داشت، اخبار سر شب تلویزیون به گوش می‌رسید، اما الفی مطمئن بود که صدای تلویزیون کله‌ی مزرعه‌ای بالای کشتزار خیلی واضح‌تر و بهتر بوده.

باد وحشی زوزه می‌کشید. دانه‌های برف چرخ زنان دور و بر کفش‌های رسمی اش فرود می‌آمدند. الفی وارد اتاق اش شد. کلید چراغ، سمت چپ بود. چراغ اتاق را روشن کرد و در را پشت سرش بست.

الفی به خوبی اتاق را می‌شناخت و با آن مأнос بود؛ اتاق رؤیاهاش. اتاقی مربع شکل با دیوارهایی سفیدرنگ. روی یکی از دیوارها تابلویی آویزان شده بود، تابلوی پسرکی کلاه‌حصیری که قلاب ماهی‌گیری به دست خواب‌اش برده بود. قالیچه‌ی سبزی هم روی کف

اتاق بود، قالیچه‌ای با بافتی بسیار ظریف از جنس الیاف مصنوعی ارزان قیمت. هوای اتاق سرد بود، اما به محض فشار دادن کلید درجه‌ی گرم صفحه‌ی نمایش گرفنکوئل کلیماترون^۱ زیر پنجره، هوا بشمارسه گرم می‌شد. به عبارت بهتر احتمالاً داغ می‌شد. تاقچه‌ای پیشخان مانند، به سرتاسر یکی از دیوارهای اتاق چسبیده بود. یک دستگاه تلویزیون روی پیشخان قرار داشت. روی تلویزیون هم تکه‌مقوایی به این مضمون به چشم می‌خورد: با قابلیت پخش فیلم‌های سفارشی^۲!

دو تخت یک‌شکل با روتختی‌هایی به رنگ طلایی روشن در اتاق بود. لبه‌ی روتختی‌ها زیر بالش‌ها فرو رفته بود، و به این صورت بالش‌ها شبیه جسد نوزادها شده بودند. بین دو تخت نیز میزی قرار داشت، و روی میز هم یک جلد انجیل گیدی‌ین^۳، یک کنترل از راه دور تلویزیون، و یک دستگاه تلفن سفیدرنگ. پشت تخت دوم، در دستشویی و حمام بود. وقتی چراغ‌اش روشن می‌شد، دستگاه تهویه‌ی هوا نیز خود به‌خود به کار می‌افتد. چراغ و تهویه با هم دیگر روشن می‌شدند. چاره‌ای نبود، یا چراغ و تهویه با هم، یا هیچ‌کدام. چراغ، مهتابی بود، مهتابی‌ای پر از اجسام حشرات که احتمالاً روح‌شان درون چراغ پرواز می‌کرده. در کنار پیشخان کنار دستشویی یک اجاق رومیزی، یک کتری بر قی پراکتر-سایلکس^۴، و چندین بسته‌ی کوچک قهوه‌فوری قرار داشت. رایحه‌ای در

^۱. Climatron

^۲ در متل‌ها با استفاده از کنترل راه دور می‌توان فیلم سفارش داد- با انتخاب کانالی خاص و فشار دادن دکمه‌ی مربوط برای سفارش فیلم.

^۳. Gideon Bible، مسیحیان وابسته به تشکلات مذهبی در جاهایی همچون هتل‌ها و مسافرخانه‌ها معمولاً یک جلد انجیل گیدی‌ین می‌گذارند تا مردم را به خواندن انجیل تشویق کنند. به این افراد نیز گیدی‌ین می‌گویند.

^۴. Proctor – Silex

کلِ دستشویی و حمام پیچیده بود، آمیزه‌ای از بوی تن ماد شسوینده و کپک پرده‌ی دوش حمام. الفی اتاق را تمام و کمال می‌شناخت.
او این اتاق را در رؤیاهاش دیده بود، همه جای اتاق را؛ از سقف تا کف، حتی فرش سبزرنگ را. اما به اصطلاح، تحقیق آن چنانی رؤیاها در کار نبود، رؤیای او از آن نوع رؤیاهای سهل الوصول بود. به ذهن اش خطور کرد که فنکوئل را روشن کند، اما فنکوئل دق دق سرو صدا راه می‌انداخت، و از این گذشته، چه دلیلی وجود داشت که آن را روشن کند؟

الفی دکمه‌های پالتویش را باز کرد، و چمدان اش را پای تخت نزدیک به دستشویی روی زمین گذاشت. کیف دستی اش را هم روی روتختی طلایی رنگ گذاشت، و روی تخت نشست. دو طرف لبه‌ی پالتویش مثل دامن پیراهن آویزان شده بود. در کیف دستی اش را باز کرد، و کلی بروشور و کاتالوگ و سفارش‌نامه‌ی گوناگون را زیر و رو کرد تا بالآخره اسلحه را یافت. هفت تیر اسمیت آند وسین^۱ کالیبر سی و هشت. الفی اسلحه را روی بالش سر تخت گذاشت.

او سیگاری روشن کرد؛ می‌خواست گوشی تلفن را بردارد که ناگهان دفتر یادداشت اش را به‌خاطر آورد. دست اش را داخل جیب راست پالتویش فرو برد و دفتر یادداشت را بیرون آورد. دفترچه‌ی اسپیرال^۲ کهنه‌ای یک دلار و چهل و نه سنتی که از خرت‌وپرت فروشی پرتسی در او ماها^۳ یا سیوکس سیتی^۴ یا شاید هم جوبی لی^۵ کانزاس خریده بود. جلد

^۱. Smith & Wesson

^۲: Spiral نام دفترچه‌ی خط‌داری ساده.

^۳: Omaha نام شهر کوچکی در امریکا.

^۴: Sioux City نام شهر کوچکی در شمال غربی آیووا.

^۵: Jubilee نام شهر کوچکی در امریکا.

دفترچه حسابی چروک و مچاله‌مچاله بود و هیچ نشانی از حروف چاپی دوران نو بودن اش مشاهده نمی‌شد. بعضی از ورقهای دفترچه تا اندازه‌ای از فلزهای سیمی شیرازه جدا شده بودند، اما هیچ ورقی هنوز کاملاً از دفترچه جدا نشده بود. هفت سالی می‌شد که الفی این دفتر را داشت، از دورانی که دستگاه‌های رمزخوان قیمت کالای یونیورسال پروداکت^۱ را برای سایمونیکس^۲ می‌فروخت.

زیرسیگاری‌ای در قفسه‌ی زیر تلفن قرار داشت. گاهی اوقات حتی در اتاق‌های طبقه‌ی اول مثل‌ها هم هنوز زیرسیگاری یافت می‌شود. الفی زیرسیگاری را بیرون آورد و سیگارش را روی شیار زیرسیگاری گذاشت و دفتر یادداشت‌اش را باز کرد. صفحات را تندوتند ورق زد، صفحاتی که با انواع و اقسام خودکارها سیاه شده بودند (بعضی از آن‌ها هم مدادی بودند)، گاهی اوقات نیز مکث می‌کرد تا نوشته‌ها را بخواند: «بالب و دهن غنچه‌ای مردانه‌ی خودم چه چیزها که نخوردم (لارنس^۳ کانزاس)».

سه چهارم دفتر پر بود؛ آخرین صفحه‌ای که الفی بر رویش مطلب نوشته بود، فقط شامل دو یادداشت می‌شد. «آدامس تروجان^۴ بجوييد، مزه‌ی لاستیک می‌دهد (آووکا^۵ آیووا)». الفی عاشق این یکی بود، مطمئن بود مائورا^۶ هم همین نظر را دارد.

الفی دست‌اش را درون جیب داخلی پالتویش فرو برد، و لابه‌لای چندین ورق کاغذ و یک قبض عوارضی کهنه و شیشه‌ای قرص- خیلی

^۱. Universal Product Code Reader

^۲. Simonex

^۳. Lawrence

^۴. Trojan

^۵. Avoca

^۶. Maura

وقت بود که قرص خوردن را کنار گذاشته بود- بالآخره خودکارش را پیدا کرد، خودکاری که همیشه بین این طور آت‌آشغال‌ها گم می‌شد. زمان این فرا رسیده بود که نکات نفر آن روز را یادداشت کند. دو جمله‌ی بسیار عالی که هر دو در یک توالی عمومی خوانده بود، یکی را در بالای مستراح سرپایی مردانه، و دیگری هم، با مازیک نوک‌نازک شارپی^۱، روی جعبه‌ی نقشه‌ی کنار دستگاه خوراکی هو-إ-باینت^۲ (اسنکس) که به‌نظر الفی محصولات با کیفیت بهتری داشت، چهار سالی می‌شد که دیگر از بزرگراه شماره‌ی هشتاد میان‌آیالتی جل‌وپلاس‌اش را جمع کرده بود)^۳ این اواخر گاهی اوقات پیش می‌آمد که الفی دو هفته‌ی تمام رانندگی می‌کرد و شش‌صد کیلومتری را پشت‌سر می‌گذاشت، اما هیچ جمله‌ی بکر و باحال جدیدی نمی‌دید، حتی دریغ از نکته‌ای تکراری یا مشابه. اما آن روز، دو جمله‌ی دست‌اول پیدا کرده بود. دو جمله در آخرین روز... انگار نشانه‌ی هستی بود.

دور تادور لوله‌ی خودکارش نوشته شده بود: **محصولات غذایی کاتجر محصولاتی برتر!** در کنار این جمله‌ی طلایی‌رنگ، تصویر کلبه‌ای حصیری به چشم می‌خورد که دود از دودکش زیبای کج و معوج‌اش به‌هوا بر می‌خاست.

الفی هم‌چنان پالتوبه‌تن روی تخت‌خواب نشسته بود. او متفکرانه روی دفتر یادداشت اسپیرال‌اش خم شد، به‌طوری‌که سایه‌اش روی صفحه‌ی دفتر افتاد. او زیر جمله‌ی «آدامس تروجان بجوييد ...» جملات

^۱ نوعی مازیک نوک‌نازک Sharpie

^۲ نوعی دستگاه ماندویچ (یک گاز بزن).

^۳ در توالی‌های عمومی بزرگراه‌های میان‌آیالتی امریکا جعبه‌های نقشه برای تشخیص محل و مسیر، و دستگاه‌های خوراکی و آشامیدنی وجود دارد.

جدید را افزود: «یهودی‌های روسی را نجات بده، غنایم با ارزش را جمع کن (والتون^۱ نبراسکا)»، و «هر آنچه را که دوست داری، از کف خواهی داد (والتون نبراسکا)». او لحظه‌ای دودل و مردد نوشته‌هایش را نگاه کرد. الفی به ندرت یادداشتی توضیحی به جملات اضافه می‌کرد، انگار دل اش می‌خواست، یافته‌هایش رازآمیز و قادر توضیح اضافی باشند. احساس می‌کرد، هرگونه توضیح اضافی از میزان ابهام و ایهام و راز و رمزشان می‌کاهد (دیگر به این باور رسیده بود؛ قبلًا با خیال راحت کلی حاشیه‌نویسی می‌کرد)، اما پاورقی توضیحی همیشه هم پرده از ابهامات برنمی‌دارد، گاهی اوقات نیز وضوح بیشتری به مطلب می‌بخشد.

الفی ستاره‌ای بالای دومین جمله‌ی جدیدش گذاشت—بالای جمله‌ی «هر آنچه را که دوست داری، از کف خواهی داد (والتون نبراسکا)»—و خطی هم دو سانتی‌متر بالاتر از انتهای پایین صفحه کشید و پاورقی‌اش را زیر این خط نوشت.*

سپس خودکار را داخل جیب‌اش گذاشت، در عجب بود که چرا او و یا هر کس دیگری در وضعیت او باید در این لحظات پایانی چنین عملی را ادامه دهد. کوچک‌ترین پاسخی به ذهن‌اش خطرور نکرد. خب، به‌هر حال هنوز داری نفس می‌کشی. صدالبته. تنفسات لحظه‌ای نیز قطع نمی‌شود، مگر این‌که زیر چاقوی جراحی بروی.

زوze‌ی بادِ وحشی لحظه‌ای نیز قطع نمی‌شد. الفی نگاه کوتاهی به پنجه انداخت، پرده‌ها کشیده شده بودند (پرده‌ها نیز سبزرنگ بودند، اما در طیفی متفاوت با قالیچه‌ی کف اتاق). اگر پرده‌ها را کنار می‌زد، موفق

^۱. Walton

* برای خواندن این یکی باید به خروجی شب‌دار بعد از توالی عمومی والتون به طرف عقب بزرگراه، نیز نگاهی بیندازید، به طور مثال به مسافران گذری و توراهی عازم سفر- مؤلف.

به مشاهده‌ی انبوه چراغ‌های بزرگراه میان‌آیالتی شماره‌ی هشتاد می‌شد. چراغ‌ها مثل دانه‌های تسبیح، پشت‌سرهم ردیف شده بودند. تک‌تک دانه‌های درخشان تسبیح به سان پدیده‌های ذی‌شعوری بودند که در سرتاسر بزرگراه بی‌انتها ادامه داشتند. الفی دفترچه یادداشت‌اش را نگاه کرد. می‌خواست پرده‌ها را کنار بزند، بله. این تنها کاری بود که... خب...

الفی لبخندی زد و گفت:

«هنوز دارم نفس می‌کشم!»

سیگارش را از داخل شیار زیرسیگاری برداشت، پُکی زد و بعد مجدداً آن را داخل شیار قرار داد. سپس دوباره دفترچه‌اش را ورق زد. هر جمله خاطره‌ای را در ذهن اش زنده می‌کرد. هزار و یک خاطره؛ ایستگاه‌های توقف کامیون‌ها، رستوران‌های کنار جاده، توالات‌های عمومی بزرگراه‌ها. جملات به سان آوازه‌ای رادیو بودند که هر کدام خاطره‌ی مکانی خاص، زمانی خاص، و شخصی خاص را تداعی می‌کردند... درست مثل زمان‌هایی که به موسیقی معینی گوش فرا می‌دهیم و به یاد شخصی که همراه‌مان بوده، می‌افتیم... یا به یاد نوشیدنی‌ای که سرکشیدیم... یا به یاد اندیشه‌ها و افکارمان.

این جمله را همه از بر بودند، اما الفی به هنگام توقف در رستوران دابل دی استِکز^۱ هوکر^۲ اوکلاهوما این جمله را با تغییر کوچک جالبی پیدا کرد: «من عاجز درمانده اینجا نشسته‌ام... امیدوارم، نترکم.»

الفی از زمانی که بسته‌ها و کارتنهای مخصوص یو پی اس^۳ (UPS) را می‌فروخت، شروع به جمع‌آوری این‌گونه یادداشت‌ها کرد و تک‌تک

^۱ Double D Steaks، نام رستوران‌هایی زنجیره‌ای در امریکا – مثل مک دانلد.

^۲ Hooker، نام شهر کوچکی در امریکا.

^۳ United Parcel Service، شرکت امریکایی تحویل‌دهنده‌ی بسته‌ها و جعبه‌های کالا.

آن‌ها را داخل دفترچه یادداشت اسپیرال‌اش نوشت. در ابتدا نمی‌دانست که به چه دلیل این کار را می‌کند. فقط می‌نوشت و می‌نوشت. جملات یا سرگرم‌کننده بودند یا آزاردهنده، یا هر دوی این خصوصیات را با هم داشتند. اما او به تدریج مجذوب و شیفته‌ی این یادداشت‌ها شد. یادداشت‌های بزرگراه شماره‌ی هشتاد میان‌آیالتی. در این‌گونه بزرگراه‌ها یگانه همراهان شفیق آدم، یا چراغ‌های نور پایین جلوی اتومبیل است - به هنگام رانندگی زیر باران که چشم راننده‌های دیگر کور نشود - یا فردی بداخل‌لاق که هنگام گاز دادن و سبقت‌گیری و کلی دود ڈم خروشی‌شکل، پشت اتومبیل خود هوا کردن، ناسراهای رکیک جانانه‌ای نثار آدم می‌کند. الفی رفته‌رفته متوجه شد اتفاقی در شرف وقوع است - یا این‌که شاید فقط امیدوار بود، این‌چنین باشد. مثل این جمله‌ی گنگ و سربسته: «۱۳۱۰ خیابان غربی مادرم را بکش، جواهرات‌اش را بقاپ». اتفاقی در شرف وقوع بود، اتفاقی در رابطه با دفترچه.

و یا این جمله‌ی آشنای قدیمی: «این‌جا نشسته‌ام، زور می‌زنم و زور می‌زنم، عضلات صورت‌ام منقبض‌اند، می‌خواهم چه کنم؟ می‌خواهم، تگزاسی^۱ دیگری دنیا بیاورم.» اگر آدم با دقت توجه می‌کرد، ردیف و قافیه‌ها حرف نداشتند. بی‌نظیر بودند: این‌جا نشسته‌ام، زور می‌زنم و زور می‌زنم، عضلات صورت‌ام منقبض‌اند، می‌خواهم چه کنم؟ می‌خواهم، تگزاسی دیگری به دنیا بیاورم.» بله، درست است، فعل منقبض‌اند، کمی قضیه را خراب کرده، اما انگار یک‌جورهایی باعث شده که بیشتر به‌خاطر بماند، مثل نشانه‌های مخفی‌ای که افراد برای به‌خاطرسپاری مطالب از آن استفاده می‌کنند. الفی بارها و بارها به این فکر افتاده بود که ای کاش می‌توانست دوباره به روزهای مدرسه بازگردد، و واحدهای درسی مربوط

به عروض و قافیه و ردیف و را بخواند. در آن لحظه یگانه آرزویش این بود که ای کاش چنین درس‌هایی را کاملاً از حفظ بود تا برای تشخیص نوع صنایع ادبی مجبور به استفاده از حدس و گمان و هوش و حس ششم‌اش نباشد. تنها چیزی که بهوضوح از دوران مدرسه به خاطر داشت، این جمله‌ی سه‌تایی – سه‌تایی بود: «بودن یا نبودن، مسئله این است». البته الفی این جمله را در یکی از توالی‌های عمومی بزرگراه شماره هفتاد میان‌ایالتی دیده بود، دنباله‌ای هم داشت به این مضمون: «مسئله‌ی واقعی این است که پدرت کی بوده، گاگول جان». اکثر جمله‌ها سه‌کلمه‌ای بودند. به جمله‌های سه‌تایی چه می‌گفتند؟ سه‌ضربی؟ الفی نمی‌دانست. این حقیقت که او قادر به یافتن پاسخ سؤال‌اش بود، ظاهراً دیگر چندان اهمیتی نداشت، اما به‌هرحال او قادر به یافتن پاسخ سؤال‌اش بود، بله. تمام این درس‌ها را معلم‌های مدرسه آموخته بودند؛ راز چندان بزرگی نبود.

و این جمله که الفی سراسر کشور آن را دیده بود: «این‌جا نشسته‌ام، زور می‌زنم و زور می‌زنم تا یک پلیس ایالتی مین^۱ دنیا بیاورم.» همیشه می‌نوشتند مین، هر کجای کشور که بودید، هیچ تفاوتی نمی‌کرد، همیشه می‌نوشتند پلیس ایالتی مین. و چرا؟ چون مین تنها ایالت یک‌سیلابی بود. از بین پنجاه ایالت، مین تنها ایالت یک‌سیلابی بود. این جمله هم سه‌ضربی بود: «این‌جا نشسته‌ام.»

این فکر به ذهن الفی خطور کرده بود که کتابی بنویسد. فقط و فقط یک کتاب. به عنوان کتاب هم فکر کرده بود، اولین عنوانی که به ذهن‌اش رسیده بود، این بود: «این بالا رانگاه نکن، و گرنه کفشهایت را کثیف می‌کنی»، اما این عنوان جالبی برای یک کتاب نبود. به هیچ وجه. تازه

هیچ کس هم حاضر نمی شد، چنین کتابی را چاپ کند، هیچ کتابفروشی هم آن را برای فروش در مغازه اش نمی گذشت. از این گذشته عنوانی سبک و سطحی بود. پوچ و بی محتوا.

الفی متقادع شده بود که اتفاقی در شرف وقوع است، اتفاقی که نه پوچ بود، نه بی محتوا. اتفاقی در رابطه با دفترچه یادداشت اش. عنوانی که نهایتاً انتخاب کرده بود، اقتباسی بود از نوشته‌ی روی دیوار توالت عمومی‌ای خارج از فورت اسکات^۱ کانزاس واقع در بزرگراه شماره‌ی پنجاه و چهار میان‌آیالتی. «من قاتل تَد باندی^۲ ام؛ علامت رمز عبور از بزرگراه‌های امریکا». نوشته‌ی آفرید زیمر. این عنوانی رمزآمیز و رازآلود، و بدشگون و دهشت‌زا بود. تا حدی نیز عالمانه و حکیمانه. اما هنوز تصمیم‌اش را عملی نکرده بود. پاسخی به گونه‌ای دهشت‌آور عاری از هرگونه حس همدردی پاسخی در مایه‌های این جملات: بسیحال بابا... بپذیر... کنار بیا باهاش. در مورد این جمله چه طور: «مأمون^۳، خدای پول و ثروت، پادشاه نیوجرسی^۴ است»؟ آدم چه گونه می‌توانست توضیح دهد که کلمه‌ی نیوجرسی این جمله را خنده‌دار کرده، و اگر از ایالت دیگری به جای نیوجرسی استفاده می‌شد، شاید چندان بامزه به‌نظر نمی‌رسید؟ حتی اندیشه‌ی کتاب نوشتن نیز تکبرآمیز می‌نمود. بالآخره

^۱ Fort Scott، نام شهر کوچکی در امریکا.

^۲ Ted Bundy، (۱۹۵۶-۱۹۸۹)، قاتلی امریکایی که کلی زن جوان را دهه‌های هفتاد و هشتاد میلادی کشت. او عاقبت دستگیر، و در سال ۱۹۸۹ اعدام شد.

^۳ Mammon، این لغت مطابق با انگلیل یعنی ثروت و توانگری، اما اعتقاد مردم بر این است که مأمون خدای پول و ثروت است.

^۴ امریکایی‌ها اهالی نیوجرسی را خیلی دست می‌اندازند. New Jersey ایالتی واقع در شمال شرقی امریکا، نزدیک نیویورک - در گذشته این دو ایالت برای اثبات برتری خود خیلی با هم رقابت داشتند).

هرچه باشد، او مردی بود معمولی، صاحب شغلی پیش‌پاافتاده و معمولی. الفی فروشنده بود. جنس می‌فروخت، غذاهای یخزده و آماده. مدت‌ها بود که همین شغل را داشت، چه در گذشته، چه در حال حاضر و حالا دیگر، صد البته که... حالا دیگر...

الفی پُک دیگری به سیگارش زد، پُکی عمیق؛ و پس از خاموش کردن اش، کاملاً له و لورده‌اش کرد. بعد گوشی تلفن را به‌دست گرفت و به خانه‌شان تلفن زد. انتظار نداشت مائورا گوشی را بردارد، و همین‌طور هم شد. مائورا گوشی تلفن را برنداشت. صدای ضبط‌شدهی الفی به خودش پاسخ داد، در پایان صحبت‌اش هم شماره‌ی تلفن همراه الفی را خواند. همین تلفن همراه، کلی جنس آب می‌کرد؛ اما تلفن همراه‌اش خراب و از کارافتاده داخل صندوق عقب شورولت بود. الفی در رابطه با ابزار و دستگاه‌ها چندان خوش‌شانس نبود. همیشهی خدا بدشانسی می‌آورد.

الفی پس از شنیدن صدای بوق گفت:

«سلام. من ام، الفی. در لینکن‌ام. دارد برف می‌آید. یادت نرود، قابل‌مه را به مادرم بدهی. او متظر قابل‌مه‌اش است. در ضمن کارت‌های تخفیف رد بال^۱ را هم می‌خواهد. می‌دانم که فکر می‌کنی دیوانه‌ی این کارت‌های خرید است، اما خواسته‌هایش را برآورده کن، باشد؟ او پیر است. به کارلین بگو، بابا بیهت سلام رساند.»

سپس مکثی کرد و برای اولین بار پس از پنج سال افزود:
«دوستات دارم.»

الفی گوشی را گذاشت. فکر کرد، سیگار دیگری آتش بزند- دیگر نگران سرطان ریه نبود، نه در آن لحظه‌ی خاص- اما تصمیم‌اش را عوض

کرد. او دفترچه یادداشت را کنار تلفن گذاشت. دفترچه باز بود، در همان صفحه‌ی آخر، الفی هفت‌تیر را برداشت، و استوانه‌ی چرخان جافشنگی‌اش را چرخاند و بیرون کشید. اسلحه کاملاً پر بود. او با مچ دست فشار کوچکی به استوانه‌ی چرخان وارد آورد، و آن را سرجایش برگرداند، سپس لوله‌ی کوتاه هفت‌تیر را داخل دهان‌اش قرار داد. اسلحه طعم روغن و فلز می‌داد. الفی با خود اندیشید، این‌جا نشسته‌ام، می‌خواهم آرام بگیرم، قصدم باعیندن گلوله‌ای لعنتی است. هم‌چنان که لوله‌ی هفت‌تیر در دهان‌اش بود، لبخند زد. خیلی وحشتناک بود. او هرگز این جمله را در دفترچه‌اش یادداشت نمی‌کرد. هرگز.

لحظه‌ای بعد فکر دیگری به ذهن الفی خطرور کرد، و اسلحه را روی بالش گذاشت، انگار اسلحه را در سنگرش قرار می‌داد. الفی دوباره گوشی تلفن را برداشت و به خانه تلفن زد. او چند لحظه‌ای انتظار کشید تا صدای ضبط شده‌ی خودش تمام شود، صدایی که بیهوده شماره‌ی تلفن همراه الفی را اعلام می‌کرد، شماره‌ی تلفن دستگاهی به دردناخور- و بعد گفت:

«باز هم من‌ام. یادت نرود، پس فردا رامبو^۱ را پیش دامپزشک ببری، باشد؟ شب‌ها هم داروهایش را حتماً بهش بده. آن داروها برای کفل سگ‌ها خیلی خوب‌اند. خدا حافظ.»

الفی گوشی تلفن را گذاشت و دوباره اسلحه‌اش را برداشت. پیش از این‌که لوله‌ی اسلحه را درون دهان‌اش قرار دهد، چشم‌اش به دفترچه یادداشت‌اش افتاد. اخم‌کنان اسلحه را کنار گذاشت. صفحه‌ی آخر دفتر باز بود و چهار جمله‌ی انتهایی در معرض دید قرار داشتند. اولین چیزی که مردم پس از شنیدن صدای گلوله می‌بینند، جسد من است - جسمی

ولو شده بروی تخت نزدیک دستشوبی سر آویزان شده‌ای که قطرات خسون از آن جاری شده و بر روی قالیچه‌ی سبزرنگ فرو می‌چکد - و دومین چیز هم، دفترچه‌ی اسپیرال است که صفحه‌ی آخرش باز است.

الفی در ذهن خود پلیسی را تصور کرد، پلیس محلی‌ای نبراسکایی که در وصف او روی هیچ دیوار توالی عمومنی‌ای قطعه و قصیده‌ای سروده نشده! پلیس محلی جملات انتهایی دفترچه را می‌خواند، شاید هم با نوک خودکار خودش دفترچه‌ی پاره‌پوره را به طرف خودش برگرداند؛ ابتدا سه جمله‌ی اول را می‌خواند - «آدامس تروجان»، «یهودی‌های روسی را نجات بده» - و به عنوان جملاتی احمقانه چندان اعتنایی به آن‌ها نمی‌کند. سپس جمله‌ی آخر را می‌خواند، «هر آنچه را که دوست داری، از کف خواهی داد»، و به این نتیجه می‌رسد که من پیش از ارتکاب به خودکشی، با تهمانده‌ی عقل و منطق ام جمله‌ای در رابطه با خودکشی ام نوشته‌ام، جمله‌ای تا حدی معنadar.

الفی دل‌اش نمی‌خواست مردم فکر کنند که او خل شده و زده به سرش (البته پس از بررسی بیشتر دفترچه یادداشت و مشاهده‌ی جملاتی هم‌چون «مِجِر ایورس^۱ زنده است و شاد و صحیح و سالم در دیسنی‌لند^۲ زنده‌گی می‌کند» تنها فکری که به ذهن مردم خطور می‌کرد، دیوانگی الفی بود و بس).

^۱ Medger Evers، سیاهپوست مبارزی که در راه احراق حقوق مدنی سیاهپوستان بیار تلاش کرد. او در سال ۱۹۶۳ کشته شد. او اعتقاد داشت که سیاهپوست‌ها و سفیدپوست‌ها باید از حقوق یکان برخوردار باشند.

^۲ Disneyland، پارک تفریحی بزرگی در لوس‌آنجلس امریکا.

نه الفی دیوانه بود و نه جملاتی که در عرض سال‌ها جمع‌آوری شان کرده بود، جنون‌آمیز بودند. او کاملاً بر این عقیده‌اش استوار بود. اگر هم او اشتباه می‌کرد و جملات، واقعاً جنون‌آمیز و بی‌محتوا بودند، نیاز به بررسی بسیار دقیقی بود تا صحت این امر اثبات شود. مثلاً جمله‌ی «این بالا رانگاه نکن، و گزنه کفس‌هایت را کشیف می‌کنی» جمله‌ای از سر شوخ طبیعی بود یا از سر خشم و عصبانیت؟

الفی فکر کرد که دفترچه یادداشت را درون مستراح نابود کند و از شرش خلاص شود، اما سرشن را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. خود را در حالی تصور کرد که دوزانو کنار کاسه‌ی مستراح نشسته، آستین‌هایش را بالا زده و داخل زیاله‌ها جست‌وجو می‌کند تا دفترچه‌اش را پیدا کند و بردارد... تلق و تولوق دستگاه تهويه و ويزویز مهتابی، لحظه‌ای هم قطع نمی‌شود... هر چند که جوهر نوشته‌ها تا حدی محو شده، اما جملات به‌کلی پاک نشده و از بین نرفته و قابل خواندن‌اند. چه فکر بی‌رحمانه‌ای! این دفترچه سال‌های سال‌های همراه او بوده، و به هنگام رانندگی در سرزمین‌های صاف و هموار و برهوت و خلوت نواحی شمال مرکزی امریکا همواره در جیب‌اش قرار داشته. الفی از این که سیفون توالست را بکشد و دفترچه را نابود کند، متنفر و منزجر بود

پس صفحه‌ی آخر چه؟ چه طور است، صفحه‌ی آخر را بکند و مچاله کند و درون سوراخ مستراح بیندازد؟ اما بقیه‌ی صفحات چه؟ مردم می‌توانند بقیه‌ی جملات را بخوانند (همیشه این مردم وجود دارند)، یعنی بقیه‌ی صفحات را بگذارد تا مردم براساس آن همه شاهد و مدرک روشن و آشکار، حکم دیوانگی و بی‌عقلی الفی را صادر کنند؟ و بگویند، عقل‌اش پاره سنگ برمی‌داشته؟ پس از خواندن جملات حتماً همه خواهند گفت، «خدای را شکر که گذرش به حیاط مدرسه‌ی بچه‌ها

نیفتاده... اگر مسلسل ای کی چهل و هفت^۱ به دست وارد مدرسه‌ای می‌شد و کلی بچه کوچولو را با خودش می‌برد، چه؟» این حرف‌ها همیشه پشت مائورا زده خواهد شد، و درست مثل قوطی فلزی‌ای بسته‌شده به دم سگ، مدام پشت سرش خواهد بود. مردم در مغازه‌ها از هم‌دیگر خواهند پرسید، «قضیه‌ی شوهر مائورا را که می‌دانی؟ در یک مثل خودکشی کرد. یک دفترچه ازش مانده پر از هجومیات مسخره و بی‌معنی. خلا را شکر که مائورا را نکشت». البته این حرف الفی را زیاد نمی‌آزد، بالآخره هر چه باشد، مائورا زن فهمیده و عاقلی بود. اما کارلین کارلین فقط یک دخترکوچولو بود...

الفی ساعت‌مچی‌اش را نگاه کرد. کارلین در آن لحظه مشغول بازی در تیم بسکتبال نوجوانان مدرسه بود. هم‌کلاسی‌های کارلین هم حتماً مشابه حرف‌های زن‌های توی مغازه‌ها را خواهند زد، فقط با این تفاوت که غش‌غش می‌خندند و پچ‌پچ راه می‌اندازند، طوری که کارلین کاملاً متوجه شود بیخ گوشی حرف زدن و نخودی خندیدن جز خصوصیات بچه کلاس هفتمی‌هاست... خنده‌هایی هراس‌آور و دهشتناک... چشم‌هایی انباسته از شعف و شادی و صد البته وحشت. آیا این انصاف بود؟ نه، صد البته که نه، اما آنچه که بر سر الفی هم آمده بود، به دور از انصاف بود. گاهی اوقات به هنگام رانندگی در بزرگراه‌ها حلقه‌های بزرگی لاستیکی را می‌بینید که از لاستیک‌های روکش‌دار مورد استفاده‌ی بعضی از راننده‌های کامیون جدا شده‌اند. چنین احساسی به الفی دست داده بود: روکش به درز خور. فرص‌ها قضیه را بدتر کرده بودند. فرص‌ها به اندازه‌ی کافی ذهن آدم را پاک می‌سازند که متوجه نشود توی چه هچلی افتاده!

الفی گفت:

«اما من دیوانه نیستم. این کار هم نشان‌دهنده‌ی دیوانگی من نیست و از من یک دیوانه نمی‌سازد.»
نه. شاید هم «دیوانه بودن» بهتر باشد.

الفی دفترچه یادداشت را برداشت و آن را بست، درست همان طوری که استوانه‌ی چرخان جافشنگی اسلحه‌ی کالیبر سی و هشت را سر جایش برگردانده بود. و همان‌طور که سر جایش نشسته بود، دفترچه را مدام روی پاهایش زد. این خیلی مسخره و خنده‌دار بود. قضیه‌ی دفترچه.

می‌خواست، مسخره و خنده‌دار باشد، نباشد، این قضیه الفی را بیچاره کرده بود و مثل خوره به جان‌اش افتاده بود. الفی گاهی اوقات دچار این حالت می‌شد: مواقعي که احساس می‌کرد، شعله‌ی اجاق‌گاز روشن است؛ این فکر آن قدر به جان‌اش چنگ می‌زد که مجبور می‌شد، از جایش برخیزد و به آشپزخانه برود، البته با شعله‌ی خاموش اجاق‌گاز رویه‌رو می‌شد. در آن لحظه نیز درست چنین احساسی به او دست داده بود. با این تفاوت که این بار بیشتر عذاب می‌کشید... میزان آزاردهنگی این قضیه خیلی بیشتر بود. چرا؟ چون او عاشق جملات دفترچه یادداشت‌اش بود. خوب که فکرش را می‌کرد - در مورد نوشه‌های توالت‌های عمومی - بیش از پیش به این نتیجه می‌رسید که در عرض این چند سال اخیر عمل گردآوری یادداشت‌هایی در واقع شغل اصلی او به حساب می‌آمد. بله این شغل اصلی او بود، نه فروش دستگاه‌های رمزخوان قیمت کالا، و غذاهای آماده یا یخ‌زده‌ی سوآن‌سانز^۱

^۱. Swansons نام نوعی غذای آماده.

و فریزر کوینز^۱ قابل پخت و پز در مایکروویوهای شیک و گران قیمت. مثلاً شور و حرارت و صفت‌ناپذیر و احمقانه‌ی موجود در جمله‌ی «هیلز کلیر^۲ حساب نامزدش را رسید!». با تمام این حرف‌ها وقتی جسدش را پیدا کنند، دفترچه یادداشت اسپیرال مایه‌ی شرم‌ساری خواهد بود. واقعاً درست مثل این است که به‌گونه‌ای اتفاقی مردی داخل کمد خود را حلق‌آویز کند، به این دلیل که داشته کار خلافی می‌کرده، و ناگهان شلوارش را زیر پاهایش می‌بیند و خرابکاری می‌کند. ممکن است بعضی از جملات در روزنامه‌ها هم چاپ شوند... آن هم در کنار عکس الفی؛ اگر چند سال قبل بود، به این فکر خود می‌خندید، اما اخیراً که حتی روزنامه‌های ناحیه‌ی بایبل بلت^۳ نیز مرتب در مورد خال بدن ریس‌جمهور هم نظریه‌پردازی می‌کردند، چنین تصوری فراموش نشدنی بود، و به‌هیچ وجه نمی‌توانست، به آسانی از این ایده بگذرد.

پس چه طور است، دفترچه را بسوزانم؟ نه، در این صورت صدای آژیر دستگاه لعنتی حساس به دود بلند می‌شد.
آن را پشت تابلوی دیوار پنهان می‌کنم. پشت عکس ماهی‌گیر کلاه‌حصیری به سر قلاب به دست؟

الفی لحظه‌ای تأمل کرد، و سپس به آرامی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. ایده‌ی بدی نبود. اصلاً و ابداً. این امکان وجود داشت که دفترچه‌ی اسپیرال سال‌ها و سال‌ها همان‌جا پشت قاب عکس روی دیوار

Freezer Queens، نام نوعی غذای آماده.

3. Hellen Keller

The Bible Belt، ناحیه‌ای در جنوب امریکا، معروف به داشتن شهروندان مسیحی بسیار معتقد به اصول مذهبی.

بماند. و بعدها، در آینده‌های دور، روزی از روزها، کسی کشف اش می‌کرد. مثلاً مستأجری دیگر، یا شاید هم یک خدمتکار- این یکی احتمال‌اش بیشتر بود- دفترچه را پیدا می‌کرد و کنجکاوانه بررسی‌اش می‌کرد. صفحات را تندوتند ورق می‌زد. یعنی واکنش آن آدم چه می‌تواند باشد؟ شوکه می‌شود؟ تعجب می‌کند؟ سرگرم می‌شود و حال می‌کند؟ گیج و آشفته سرش را می‌خاراند؟ الفی شدیداً خواهان واکنش آخر بود. چرا که جملات دفترچه گیج‌کننده بودند. شخصی در هکبری^۱ تگزاس^۲ چنین نوشته بود: «الویس، قاتل خانم‌رییس». شخص دیگری در رپید سیتی^۳ داکوتای جنوبی چنین نظر داده بود که «آرامش و وقار در سادگی و عدم جذابیت است»^۴، و فردی هم زیر آن نوشته بود: «نه، احمدق جان، آرامش مساوی است با $b + a^2$ »^۵ مساوی است با آرامش، a مساوی است با رضایت، و b هم یعنی توافق».

بله، پشت تابلو. پس شد، پشت تابلو.

الفی بلند شد و راه افتاد، تقریباً وسط اتاق رسیده بود که قرص‌های درون جیب پالتویش را به‌خاطر آورد. کلی قرص هم داخل داشبورد سورولت‌اش وجود داشت، یک نوع قرص دیگر، اما خاصیت همه‌شان یکسان بود. همه‌ی داروها را پزشکان تجویز کرده بودند؛ اما از آن مدل داروهایی نبودند که وقتی... به اصطلاح... کبک‌تان خروس می‌خواند، نیاز به مصرف‌شان دارید. این احتمال وجود داشت که پلیس‌ها اتاق را در پی یافتن انواع دیگر داروها زیر و رو کنند، و به محض برداشتن قاب عکس

^۱ Hackberry، نام شهر کوچکی در امریکا.

^۲ Texas، ایالتی واقع در جنوب امریکا.

^۳ Rapid City، نام شهری در امریکا.

^۴ این تکیه کلام معروف امریکاییان دمه‌ی شخصی بوده.

از روی دیوار... ناگهان دفترچه یادداشت روی قالیچه‌ی سبز می‌افتد و... در این صورت قضیه بدتر می‌شد و جملات جلوه‌ی ناخوشایندتری پیدا می‌کردند، جنبه‌ای احمقانه و جنون‌آمیزتر. چرا که الفی با دقت و آینده‌نگری هرچه تمام‌تر سعی در اختفای دفترچه داشت.

و همه به این نتیجه می‌رسیدند که جمله‌ی آخر، یادداشتی در مورد خودکشی بوده، چرا؟ به دلیلی ساده و روشن: چون آن جمله آخرین جمله بوده. هر کجا که دفترچه را پنهان می‌کرد، احتمال وقوع این اتفاق وجود داشت. الفی کاملاً از این بابت مطمئن بود. به قول یکی از شاعران منطقه‌ی عوارضی شرق تگزاس که چنین نوشت: «از این بابت کاملاً مطمئن‌ام، درست همان‌طوری که از گوه چسبیده به امریکا مطمئن‌ام.» الفی با خود گفت:

«اگر دفترچه را پیدا کنند...»

و به یکباره پاسخ به ذهن‌اش خطور کرد.

هم وزش باد شدیدتر شده بود، هم بارش برف. دیگر اثری از چراغ‌های حشره‌کش نورانی مزرعه دیده نمی‌شد، همه‌ی چراغ‌ها خاموش شده بودند، آنقدر باد شدید بود که دیگر حشره‌ای وجود نداشت تا چراغ‌ها روشن بمانند. الفی در کنار اتومبیل برف‌پوش اش واقع در لبه‌ی محوطه‌ی پارکینگ ایستاده بود. باد وحشی پالتویش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. حتماً در آن لحظه همه‌ی اعضای خانواده‌ی کلبه‌ی مزرعه‌ای در حال تماشای تلویزیون بودند. همه‌ی اعضای لعنتی خانواده. البته با این فرض که باد شدید، آتن را از روی سقف انباری روی زمین پرتاب نکرده باشد. در آن لحظه حتماً همسر و دختر الفی از مسابقه‌ی بسکتبال کارلین به خانه برگشته بودند. مائورا و کارلین در دنیای بسیار متفاوتی

زندگی می‌کردند، دنیایی بسیار دور از بزرگراه‌های میان‌ایالتی، و جعبه‌های پر از غذای آماده که روی باندهای نه چندان سالم بزرگراه‌ها پرتاپ می‌شدند؛ دنیایی بسیار متفاوت با دنیای گوش‌خراش تریلی‌هایی که با سرعت صد، صد و بیست، و گاهی اوقات هم حتی صد و سی کیلومتر در ساعت از بین گوش آدم رد می‌شدند، درست مثل صدای آژیر خطر اتومبیل‌های پلیس که به هنگام نزدیک شدن به اتومبیل آدم رفته‌رفته بلند و بلندتر می‌شود، و به همین سان نیز به هنگام دور شدن آرام و آرام‌تر. الفی شکایتی از این بابت نداشت (یا این که امیدوار بود، شکایتی نداشته باشد)؛ فقط دل‌اش می‌خواست، این نکات را خاطرنشان کند. روی دیوار یکی از گوهدانی‌های چاک‌لول^۱ میسوری^۲ نوشته بودند: «شتر دیدی، ندیدی»؛ الفی گاهی اوقات در توالت‌های عمومی، خون هم دیده بود، اکثر اوقات مقدار اندکی خون در مستراح‌ها رؤیت کرده بود، اما یک بار هم با کاسه‌ی توالتی پر از خون رو به رو شده بود، کاسه‌ای چرک زیر آینه‌ی فلزی‌ای شکسته. یعنی کسی به این طور چیزها توجه می‌کرد؟ کسی این اتفاقات را گزارش می‌کرد؟

در بعضی از توالت‌های عمومی وضعیت آب و هوا یک‌ریز از بلندگوهای سقفی گزارش می‌شد، الفی احساس می‌کرد، صدایی تسخیر شده به گوش‌اش می‌رسد، صدای روحی که گویی از میان تارهای صوتی جسد خود سخن می‌گفت. باری به هنگام عبور از بزرگراه کوچک دو باندهی دویست و هشتاد و سه‌ی منطقه‌ی نیس^۳ واقع در کندي^۴

^۱. Chalk Level، نام شهری در امریکا.

^۲. Missouri، ایالتی واقع در نواحی شمال مرکزی امریکا.

^۳. Ness، نام شهر کوچکی در امریکا.

^۴. Candy، نام شهری در امریکا.

کانزاس، این جمله به چشم اش خورد: «آهای، من اینجا ایستادم و دارم در می‌زنم»، این جمله جوابیه‌ای هم داشت به این مضمون: «اگر جزو کارکنان شرکت پخش و نشر کلی‌یرینگ هاؤس^۱ نیستی، بزن به چاک، حیف نون».»

الفی در حاشیه‌ی محوطه‌ی سنگ‌فرش ایستاده بود، بس که هوا سرد بود و برفی، کمی به نفس نفس افتاده بود. دفترچه یادداشت اسپیرال در دست چپ‌اش قرار داشت، تقریباً تا شده بود. بالأخره هرچه باشد، نیازی به نابود کردن و از بین بردن دفترچه نبود. به راحتی می‌توانست، دفترچه را به طرف شرق مزرعه‌ی جان^۲ کشاورز، واقع در غرب لینکن، پرتاپ کند. باد هم کمک‌اش می‌کرد. دفترچه پس از پروازی هفت هشت متری روی زمین سقوط می‌کرد، بعد باد وارد عمل می‌شد و آن را چند متري آن‌طرف‌تر می‌انداخت، روی یکی از شیارهای شخمزده‌شده‌ی مزرعه، و سپس دانه‌های برف، آن را زیر خود پنهان می‌ساختند. به این ترتیب دفترچه یادداشت، کل زمستان مدفون و پنهان باقی می‌ماند، حتی مدت‌های مديدة پس از انتقال جسد الفی به زادگاهش. و سرانجام روزی از روزهای زیبای بهاری، جان کشاورز سوار بر تراکتورش مشغول به کار می‌شد - احتمالاً در حال گوش دادن به ترانه‌های پتی لاولس^۳ یا

Publishers Cleering House، شرکت بزرگ پخش و نشر مجلات که هر از چند گامی مسابقاتی نیز برگزار می‌کند. برنده شدن در مسابقات این شرکت مساوی است با پول هنگفتی به جیب زدن (فردی که این جمله را یادداشت کرده بوده، در کلمه‌ی Publishers به جای *ها* نوشته بوده *(d)*).

^۱ John، امریکاییان برای خطاب کردن شخصی که نام‌اش را نمی‌دانند، از اسم جان استفاده می‌کنند.

^۲ Patricia Lee Ramey) Patty Loveless، خواننده‌ی امریکایی سبک موسیقی وطنی.

جرج جونز^۱ یا شاید هم حتی کلینت بلک، آن هم با صدایی بسیار بلند- و دفترچه یادداشت اسپیرال را زیر چرخ‌های تراکتور لهولورده می‌کرد، بدون این‌که حتی متوجه‌اش شود و آن را ببیند، و دفترچه هم تبدیل می‌شد به مشتی خاک و خاشاک، و زیر آن همه وزن ناپدید می‌گشت... دفترچه‌ای شخم‌زده‌شده که دیگر بخشی از طرح کامل الهی شده بود. الفی همواره بر این باور بود که چنین تبدیلی در طبیعت صورت می‌گیرد، و به این طرح کامل الهی ایمان داشت. کنار تلفن‌سکه‌ای بزرگراه چهار بانده‌ی شماره‌ی سی و پنج در نزدیکی‌های کامرون^۲ میسوری نوشته بودند: «جوش نزن، آب همه‌چیز را با خود می‌شوید و می‌برد.»

الفی دفترچه را به طرف عقب برد تا پرتاپ‌اش کند، اما ناگهان دست‌اش را پایین آورد. حقیقت این بود که او از این کار متنفر بود. متنفر بود که دفترچه‌اش را گم‌گور کند. درونی‌ترین ندای باطن‌اش این حقیقت را فریاد می‌زد. به قول معروف انگار جان کلام همین بود و بس. اما اوضاع و شرایط به‌هیچ‌وجه مناسب نبود. اوضاع، به اصطلاح، بی‌ریخت شده بود.

الفی دوباره دست‌اش را بالا برد و... سپس دوباره دست‌اش را پایین آورد. و بعد بی‌آن‌که خود متوجه باشد، مردد و متزلزل و آشفته داد گریه سر داد. باد، صورت‌اش را وحشیانه شلاق می‌زد. الفی دیگر نمی‌توانست، به آن صورت زندگی‌اش را ادامه دهد، کاملاً از این بابت مطمئن بود. حتی یک روز هم بسیار شاق می‌نمود. شلیک گلوله در دهان، بسیار راحت‌تر از ایجاد دگرگونی و تغییر در زندگی بود. الفی از این بابت نیز کاملاً

George Glenn Jones (۱۹۳۱)، خواننده‌ی امریکایی سبک موسیقی وطنی. ملقب به Possum.

Cameron، نام شهری در امریکا.

مطمئن بود. عمل خودکشی بسیار راحت‌تر از عمل نگارش کتابی بود که شاید... شاید چند نفری آن را می‌خوانند، البته اگر خیلی خوش‌بینانه به قضیه نگاه می‌کرد، چون ممکن بود، حتی یک نفر هم کتاب او را نخواند. او مجدداً دست‌اش را بالا برد و پشت گوش‌اش نگه داشت، درست مثل ضربه‌زن بیس بالی آماده برای پرتاب توب، پرتابی با ضربه‌ای عالی و قوی؛ اما هیچ کاری نکرد. کماکان سر جایش ایستاده بود. فکری به ذهن‌اش خطور کرد. تصمیم گرفت تا شماره‌ی شصت بشمارد، اگر هنگام شمارش اعداد، چراغ‌های کلبه‌ی مزرعه‌ای روشن شلنند، کتاب‌ام را می‌نویسم.

الفی با خود اندیشید، برای نوشتن چنین کتابی باید ابتدا در مورد اعداد مندرج بر روی تابلوهای راهنمایی رانندگی سبزرنگ کنار بزرگراه‌ها، و نحوه‌ی اندازه‌گیری فواصل، و مسافت‌های طولانی داد سخن داد، در مورد گستره‌ی سرزمین‌های گوناگون، در مورد چگونگی کیفیت صدای باد به هنگام خروج از اتومبیل، و ورود به یکی از توالی‌های عمومی اوکلاهوما یا داکوتای شمالی. گویی صدای زوزه‌ی باد درست به سان زمزمه‌ی جملات است. باید ابتدا سکوت سنگین را توصیف کرد، و بعد بیوی ند مدفوع مسافران پیشین را... بویی که کل توالی‌های عمومی را برداشته. باید گفت که در دل سکوت و خاموشی، کلماتِ روی دیوار شروع به صحبت می‌کنند... نجواهایی برخاسته از دیوارها... صدا، صدای آدم‌هایی است که روی دیوار چیزی نوشته‌اند و سپس راهشان را کشیده و رفته‌اند. این شرح و توضیحات صدای‌بته که دردآور است، اما اگر وزش باد قطع شود، سروکله‌ی حشرات پیدا شود، و چراغ‌های کلبه‌ی مزرعه‌ای دوباره روشن شوند، الفی بی‌بروبرگرد کتاب‌اش را خواهد نوشت... علی‌رغم همه‌ی درد و رنج این کار.

در غیر این صورت، او دفترچه یادداشت را درون مزرعه پرتاپ خواهد کرد، به اتاق شماره‌ی صد و نود باز خواهد گشت (فقط لحظه‌ای کوتاه به سمت چپ می‌چرخد، به طرف دستگاه ساندویچ اسنکس، و مطابق نقشه‌ی قبلی، خودکشی خواهد کرد.
یکی از این دو راه، یا این، یا آن.

الفی همان‌طورکه سر جایش ایستاده بود، ذهنی شروع به شمارش اعداد کرد، او انتظار می‌کشید، یعنی وزش باد بالآخره قطع می‌شد، یا نه.

من از رانندگی خوشام می‌آید، به خصوص کشته‌مرده‌ی بزرگراه‌های پایان‌ناپذیر میان‌ایالتی‌ام، بزرگراه‌هایی که در آن‌ها چیزی مشاهده نمی‌کنید، مگر مرغزارهای دو طرف‌اش، و هر شصت هفتاد کیلومتر یک بار هم توالّت‌عمومی‌ای بلوکه‌سیمانی. توالّت‌های عمومی معمولاً پر از انواع و اقسام نوشته‌ها و یادداشت‌ها هستند، بعضی از آن‌ها خیلی عجیب و غریب‌اند. من شروع کردم به جمع‌آوری این پیام‌ها از هر جایی که دم دست‌ام بود، و آن‌ها را در دفترچه یادداشتی جیبی نوشتم، مابقی جملات را هم از طریق اینترنت پیدا کردم (دو سه تا وب‌سایت به این‌طور جمله‌ها اختصاص دارند)، و بالآخره داستان متعلق به این جمله‌ها را نوشتم: همین داستانی که خواندید، از آب درآمد. نمی‌دانم، داستان خوبی شده یا نه، اما خیلی نگران مرد تنها داستان بودم، و واقعاً امیدوار بودم، او ضایع به خوبی و خوشی برای اش پیش برود و همه چیز زندگی اش روبراه شود. در پیش‌طرح اولیه‌ی داستان، همین اتفاق افتاده بود، اما بیل بیوفورد^۱ نیو یورکر^۲ پیشنهاد داد، پایانی پر ایهام و ابهام برای داستان در نظر بگیرم. احتمالاً حق با او بوده، اما همه‌ی ما، اگر که بخواهیم، می‌توانیم برای کل الفی زیمرهای دنیا دعا کنیم.

استیون کینگ

^۱. Bill Buford
^۲. The New Yorker